

خود باوری

دو دوست به نام امیر و رضا که از بچگی با هم بزرگ شده در یک محل زندگی میکردند و به تازگی از دانشگاه فارغ التحصیل شده بودند و هر دو به خاطر مسائل مالی خانوادشان مجبور بودند که هرچه زودتر کاری برای خود دست و پا کنند به همین دلیل هر دو صبح زود به اداره کاریابی میرفتند و بعد از آن هم در روزنامه ها به دنبال آگهی استخدام بودند اما از بد روزگار هرکجا سر میزدند از کار خبری نبود، در روزنامه ها هم آگهی که مربوط به رشته آنها باشد نبود چون رشته تحصیلی آنها صنایع چوب بود، و این کار نیز نیاز به سرمایه داشت که آنها این سرمایه را نداشتند.

و اما ادامه داستان:

یک روز که هر دو آنها خسته و مستأصل به خانه بر میگشتند امیر یکی از دوستان قدیمی خود را میبیند و با هم دست و رو بوسی میکنند و به یاد گذشته ها کلی با هم گپ میزنند و میخندند اما امیر که زیاد سر حال به نظر نمیرسد دوستش که پیمان نام داشته از او میپرسد چه شده؟ کشتی هایت غرق شده؟ امیر و رضا هر دو به هم نگاهی میکنند و

- امیر میگوید: ای بابا دلت خوشه حالا که فکرش و میکنم می بینم من و تو زیاد با هم فرق نمیکنیم اما چرا از نظر مالی با هم تفاوت های زیادی داریم، ما که دنبال درس و دانشگاه رفتیم دست از پا درازتر برگشتیم اما تو که درس نخواندی و دنبال کار آزاد رفتی انگار اوضاع بد نیست.

- پیمان که از حرف های امیر ناراحت شده با ناراحتی میپرسد: مگر چی شده؟ تو که حالا دیگه یه پا مهندس چوب شده ای تو چرا ناله میکنی؟

- امیر که به چشمان پیمان خیره شده است با دلسردی جواب میدهد: آره مهندس، مهندس بیکار به چه دردی میخورد. رشته ای که هیچ جا به کار نمی آید و اگر هم می خواهی به جایی برسی باید سرمایه از خودت داشته باشی.

- بعد از این صحبت ها پیمان به شوخی به امیر می گوید: زیاد ناراحت نباش داداش همه چیز درست میشود آدم با یأس و ناامیدی به جایی نمی رسد و با آنها خداحافظی میکند و میرود.

امیر و رضا نیز از هم خداحافظی می کنند و به خانه میروند.

- چند روز بعد پیمان که شماره امیر را آن روز گرفته بود با او تماس میگیرد و بعد از سلام و احوال پرسی می گوید: چی شد داداش کار پیدا کردی؟

- امیر جواب میدهد: نه متأسفانه.

- بعد پیمان پیشنهاد خوردن یک فنجان قهوه را در کافی شاپ به امیر میدهد

امیر با اینکه زیاد حوصله ندارد اما قبول میکند که با او به کافی شاپ برود.

- شب ساعت ۸/۳۰ امیر و پیمان همدیگر را در کافی شاپ محل می بینند، بعد از خوش و بش کردن وارد کافی شاپ شده و در یک گوشه دنج مینشینند و با هم صحبت میکنند بعد خوردن یک فنجان قهوه پیمان کمی از کار خودش تعریف میکند و به امیر میگوید: راستش آن روز با دیدن و شنیدن حرفایت خیلی ناراحت شدم و با خودم خیلی فکر کردم و به این نتیجه رسیدم که میخوام یک پیشنهاد کاری به تو بدهم و نمیدانم قبول میکنی یا نه؟

- امیر که غرق صحبت های پیمان بود گفت: هان چه کاری؟

-پیمان گفت: من در یک شرکت باربری کار میکنم و درباره تو با مدیر آنجا صحبت کردم و قضیه تو را برایش توضیح دادم او می گفت: اشکالی ندارد دوستت میتواند اینجا مشغول به کار شود به شرط اینکه خودت ضمانتش کنی من هم قبول کردم آدم برای دوستش هرکاری از دستش بر بیاید نباید کوتاهی کند.

-امیر که خیلی خوشحال شده بود با ذوق و شوق میپرسد: دستت درد نکند انشاءالله جبران کنم حالا بگو باید کار خاصی انجام دهم؟

-پیمان در پاسخ میگوید: نه فقط یک چک و سفته میخواد که چک را من به عنوان ضمانت میدهم و تو باید یک فقره سفته بیاوری.

-امیر میگوید که دوستم رضا را آن روز دیدی به او هم میتوانم بگویم؟

-پیمان کمی مکث میکند و میگوید: باشه داداش اشکالی نداره او هم میتواند بیاید اما ضمانت با خودش.

-امیر با خوشحالی میگوید: چه خوب پس من جوابش را تا فردا به تو خواهم داد.

امیر در مسیر برگشت به خانه به سمت خانه رضا میرود زنگ در را میزند.

-مادر رضا از پشت در میگوید: کیه؟

-امیر میگوید باز کنید منم امیر، دوست رضا،

-پس رضا خودش در را باز میکند به امیر سلام میکند و میگوید بیا داخل، امیر میگوید: نه مزاحم نمیشوم فقط آمدم تا یک پیشنهاد کاری به تو بدهم

- رضا میگوید آخه دم در که نمیشود بیا لااقل تو حیاط با هم حرف بزنیم

-امیر یاالله میگوید و وارد حیاط می شود

آن دو روی تختی که کنار حیاط است می نشینند

-امیر ماجرای تلفن پیمان و رفتن به کافی شاپ و قرار کاری را برای رضا تعریف میکند و می گوید: حالا پایه هستی؟

-رضا که غرق صحبت های امیر شده بود با کمی تعلل پاسخ میدهد که باید در این رابطه هم فکر کنم و هم با خانواده ام مشورت کنم و تا فردا جوابش را به تو خواهم داد.

-امیر صبح روز بعد رضا به خانه امیر میرود و با او صحبت میکند و میگوید : شرمنده در این مورد نمیتونم با تو باشم چون که خانواده و خودم زیاد راغب به این کار نیستیم و درضمن امیر آقا ما درس خواندیم و باید از سواد و مدرک رشته خودمان استفاده کنیم

-بعد امیر میگوید آخه کدوم درس، درس که به هیچ دردی نمیخوره

-رضا که کمی عصبانی شده بود خودش را آرام میکند و میگوید: نه اینطوری هم که تو فکر میکنی نیست بالاخره جوینده یابنده است آدم باید خودش را باور داشته باشد اگر بخواهیم میشود. انسان برای رسیدن به اهداف خودش باید سختی های زیادی را تحمل کند باید اعتماد به نفس داشته باشی، این عوامل است که باعث رسیدن انسان به استقلال و خودکفایی میشود. به قول فرمایشات امام خمینی رحمه الله "ما باید سالهای زیادی زحمت بکشیم تا خودمان را پیدا کنیم و بتوانیم روی پای خویش بایستیم و مستقل گردیم و دیگر احتیاجی به شرق و غرب نداشته باشیم" اگر اینطور باشیم هیچکس و هیچ قدرتی نمیتواند به ما آسیب بزند چون ما خودمان به استقلال فکری و خودکفایی رسیده ایم.

-امیر که مات صحبت ها و حرف های رضا شده بود گفت:باشه داداش تو دنبال استقلال فکری و خودکفایی برو من هم دنبال یه لقمه نون.

-رضا میگوید:آره درست میگی هرکس دست رنج خودش را میخورد و بعد از هم خداحافظی میکنند.

-امیر با پیمان تماس میگیره و میگه میخوام ببینمت کجایی؟

-پیمان در پاسخ میگوید:شرکت باربری ،میخوای آدرسش رو بهت بدم تا تو هم بیای اینجا؟

-امیر میگوید:باشه پس من تا یک ساعت دیگه آنجا هستم.

بعد از یک ساعت آن دو همدیگر را میبینند و

- امیر میگوید:من هستم ولی دوستم رضا نمی آید.

-پیمان میگوید چرا؟

-امیر میگوید:آخه اون دنبال استقلال .

-پیمان میگوید:باشه پس بیا بریم پیش مدیر تا هم تو را ببیند و هم کارهای استخدامت را انجام بدهی .سفته آوردی؟

- امیر میگوید: نه ولی جورش میکنم،

-پیمان میگوید :اشکالی نداره من حالا چک میدهم تا تو سفته را بیاوری .

سپس به اتاق مدیر میروند و امیر در این شرکت استخدام میشود. قرار بر این میشود که فردا ماشین را تحویل بگیرد و به زاهدان رفته و اولین بارش را بیاورد .در همین حین که امیر مشغول کارش بود.

-روزی پدر رضا به خانه می آید و میگوید:که مسجد ما نیاز به چند میز و صندلی برای نمازگزارانی که نمیتوانند بایستند دارد

-رضا که حرف پدر را می شنید گفت پدر من این کار را خواهم کرد فقط کمی پول میخواهد.

-پدر خوشحال می شود و میگوید: باشه دستت درد نکند پول که از مسجد جا هم که همینجا کار هم که از تو،

خلاصه رضا مشغول ساختن میز و صندلی میشود و طی چند روز آنها را تحویل مسجد میدهد.

- روحانی مسجد با دیدن میز و صندلی ها خوش میشود و میپرسد: اینها را کی درست کرده.

-پدر رضا میگوید پسر من.

-روحانی مسجد خوشحال میشود و میگوید آفرین به این جوون آفرین به اینهمه مهارت و استعداد. راست گفت امام عزیزمان که مملکت را باید این جوان ها بسازند.

-اما پدر رضا با ناراحتی میگوید:اما چه فایده که نمیتواند از این مهارت و رشته اش به خوبی استفاده کند و الان هم بیکار است.

-روحانی میپرسد چرا؟

-پدر رضا جواب میدهد:که آخر رشته دانشگاهی پدر من چوب است و آن هم نیاز به سرمایه دارد.

-روحانی مسجد کمی فکر میکند و از گفته امام خمینی استفاده میکند و میگوید: خودباوری و خودکفایی شرط رسیدن به استقلال حتی استقلال فکری است. و همین که پسران خودش را باور دارد و ناامید نشده خیلی خوب است. من هم ببینم میتوانم از قرض الحسنه مسجد کمک بگیرم و با کمک خودتان سرمایه کوچکی فراهم کنیم تا یک کارگاه کوچکی برای پسران دست و پا کنیم چون به گفته همان بزرگوار: اساس این دو مطلب یعنی باور ضعف و سستی و ناتوانی و باور قدرت و توانایی در خود ملت است. اگر ملتی خود را باور داشته باشد میتواند مقابل قدرت بزرگ ایستادگی کند و این باعث پیروزی و پیشرفت جامعه می گردد

و خلاصه مطلب اینکه روحانی مسجد و پدر رضا کارگاه کوچکی برای پسرش آماده میکند و رضا در آنجا مشغول به کار می شود و اولین سفارش کاری رضا ساختن یک کتابخانه براس مسجد میشود .

بعد از گذشت شش ماهی رضا دلش برای دوستش تنگ میشود به امیر زنگ میزند اما او موبایلش را جواب نمی دهد. نگران میشود به خانه آنها میرود در میزند

- مادر امیر میگوید: کیه؟

-رضا پاسخ میدهد رضا هستم دوست امیر، او که منتظر بود خود امیر در را باز کند با مادر امیر روبه رو میشود به او سلام میکند و میگوید: آمدم امیر را ببینم نیستش؟ فکر کنم خیلی مشغول کار کردن و پول در آوردن که سری به دوستش نمی زند

- مادر امیر شروع به گریه میکند و میگوید: کدوم کار ای کاش امیر هم مثل تو بلند پرواز نبود و دنبال کار و رشته خودش رفته بود.

-رضا با نگرانی میپرسد مگر چه شده چه اتفاقی افتاده و

-سپس مادر امیر داستان اینکه امیر را هنگام برگشتن از زاهدان با بارش که قاچاق بوده که ...

-رضا حرفش را قطع میکند و میگوید: کدوم بار قاچاق؟ او که میگفت برای یک شرکت باربری کار میکنم و کارم جابه جایی مواد غذایی از این شهر به شهر دیگر است!

-دوباره مادر امیر ادامه میدهد و میگوید: ای بابا کدوم مواد غذایی مثل اینکه دوبار اول اینطور بوده ولی دفعات بعد بار قاچاق جابه جا می کردند و امیر هم از این موضوع خبر نداشته و حالا هم دستگیر شده و به زندان افتاده .

-رضا که از گفته های مادر امیر هم ناراحت و هم شوکه شده بود از او خداحافظی میکند و به سمت کارگاه خود به راه می افتد در راه مدام به امیر فکر میکرد به کارگاه می رسد اما فکر امیر دیگر دل و دماغ برای کار کردنش نمیگذارد به همین خاطر لباسش را عوض میکند و کارگاه را میبندد و به خانه باز میگردد. در راه بازگشت رضا ناگهان سر از خانه امیر در می آورد وقتی به خود می آید که مادر امیر را جلوی در میبیند سلام میکند و میگوید: ببخشید دوباره مزاحمتون شدم میخواستم ببینم امیر در کدام بند زندان هست تا اگر شد یک سری بهش بزنم و دوباره می پرسد حالا چند سال برایش زندانی تعیین کردند؟

-مادر امیر با بغضی که در گلو داشت می گوید: چون امیر دوستش پیمان و چند نفر دیگر را معرفی کرده خودش هم از حمل قاچاق خبر نداشته و این را هم پیمان در بازپرسی هایش گفته برایش ۲ سال حبس بریدند.

-رضا درحالی که از مادر امیر خداحافظی می کند میگوید منم مثل پسران اگر یه وقت کاری داشتید حتما خبرم کنید.

-مادر امیر از او تشکر میکند و میگوید باشه دستت درد نکنه.

فردای آن روز رضا برای دیدن امیر به سمت زندان می رود و تقاضای ملاقات با امیر را میکند .

-رئیس زندان ابتدا ممانعت می کند و میگوید: فقط افراد درجه یک می توانند با زندانی ملاقات داشته باشند ولی بعد که اصرار رضا را میبیند به او اجازه میدهد تا با دوستش ملاقات کند. امیر و رضا این دو دوست از پشت دیوار شیشه ای همدیگر را بعد از شش ماه ملاقات می کنند هر دو از دیدن هم خوشحال میشوند و هم ناراحت. خوشحال بخاطر دیدن همدیگر و ناراحت بخاطر دیدن همدیگر در اینجا و این مکان. هر دو گوشی تلفن را بر میدارند و به یکدیگر سلام میکنند

- رضا به امیر میگوید: تو کجا و اینجا کجا؟

-امیر میگوید خب این هم این روی سکه است که همیشه روی بدش را به ما نشان میدهد. خب تو بگو از کجا فهمیدی؟

-رضا جریان را برایش تعریف میکند و میگوید از مادرت شنیدم خیلی هم ناراحت شدم این شد که بیام و اینجا ببینمت. حالا اوضاع و احوال چگونه است؟

-امیر با شوخی میگوید: اگر بیرون کاری در مورد رشته ام پیدا نکردم ولی در اینجا مشغول کار چوب بری هستم.

-ولی رضا با جدیت میگوید: بیرون هم کار بود منتها تو خودت را باور نداشتی اگر کمی عجله نمیکردی شاید الان اینجا نبودی. حالا خودت را باور کردی؟

-امیر میگوید: آره این چند وقت که در اینجا هستم مدام به حرف های تو فکر میکردم و واقعا به درستی حرف های تو پی بردم و فهمیدم که خودباوری و اعتماد به نفس باعث رشد استقلال فکری انسان می شود. حالا از این حرف ها گذشته تو چه کار میکنی؟

- رضا با خنده می گوید: که منم با کمک روحانی مسجد و پدرم یک کارگاه کوچک چوب دارم و الان مشغول کار هستم خدا را شکر اوضاع بد نیست حالا که تو هم از کارت پشیمان شدی و پی به درستی حرف های من بردی بعد از آزادی منتظر تو خواهم بود ما میتوانیم .

و راست گفته اند که اگر بخواهیم میشود.

و امیر و رضا به امید دیدن هم بعد از آزادی از همدیگر خداحافظی کردند.